

این فایل بخشی از کتاب «[سیان-جلد دوم](#)» نوشته‌ی شهناز گل‌محمدی است که نشر [نوگام](#) برای جذب حمایت مالی معرفی کرده است.

نوگام یک نشر الکترونیکی است که کتاب‌های خود را با حمایت مالی همگانی منتشر می‌کند. نویسندگان می‌توانند کتاب خود را به نوگام معرفی کنند و نوگام بعد از تایید کتاب، بخشی از آن را در وبسایت خود می‌گذارد تا حامیان با حمایت مالی از کتاب، هزینه انتشار آن را تامین کنند. بعد از آن‌که کتاب حمایت مالی لازم را کسب کرد، حق‌التالیف نویسنده پرداخت می‌شود، کتاب الکترونیک بر روی وبسایت نوگام قرار می‌گیرد و رایگان قابل دانلود خواهد بود تا در دسترس همگان قرار بگیرد. هر کسی می‌تواند از کتاب‌های ما با هر مبلغی حمایت کند.

دوستان نوگام از کتاب‌ها حمایت می‌کنند نه تنها به این دلیل که دوست دارند کتاب مورد علاقه‌شان چاپ شود، بلکه معتقدند نوگام فرصتی است برای نویسندگان و مترجمانی که به هر دلیل نتوانسته‌اند کتاب خود را منتشر کنند و همچنین خوانندگانی که دسترسی محدودی به کتاب دارند.

شما هم می‌توانید به وبسایت نوگام مراجعه کرده و از این کتاب حمایت کنید یا مستقیم به سایت پی‌پل رفته و مبلغ اهدایی خود را به این ایمیل واریز کنید: Payment@nogaam.com
اگر داخل ایران هستید گزینه داخل ایران را انتخاب کنید و با کارت‌های عضو شتاب خود به راحتی پرداخت آنلاین را انجام بدهید. میزان حمایت از کتاب‌ها دلخواه است.

هر روز با صدای ترتر ماشین چشم باز می‌کنم. سقف کوتاه است و نزدیک به من. بالای تخت روی پنجه‌هایم که بلند شوم، سرانگشتم می‌رسد بهش. آقای قمی ماشینش را روشن گذاشته تا گرم شود. علی می‌گوید: «مرتیکه‌ی دیووت چی می‌شد این جا را دیوار می‌کرد؟»

دیوار پذیرایی دیوار نیست. در آهنی بزرگی است که پشت پرده‌ی ضخیم صورتی چرک پنهان شده. از در آهنی نور نمی‌گذرد. فقط هر صبح، گاز ماشین قمی هال و پذیرایی را پر می‌کند و بعد از آن‌جا سنگین و خرنده می‌آید تا اتاق خواب، می‌رسد به بسترمان و دست می‌کشد به سر و رویمان. علی از رختخواب می‌آید بیرون. لخت است. روی سینه‌اش کمی مو دارد، روی دست‌هایش زیاد. اوایل خیال می‌کردم سینه‌اش هم‌قدر ساعدش پشمالو باشد. نبود و من دیر فهمیدم. غلت می‌زنم و نگاهش می‌کنم. دستش را گرفته جلوی آن‌جایش. نیم‌رخ که می‌شود می‌بینم نیمه‌افراشته است، شبیه پرچم عزا. می‌چرخد و به من پشت می‌کند و شورتش را می‌کشد بالا. انگشت شستش را دور کش شورت می‌چرخاند و یک لحظه همان‌طور دست توی شورت مکت می‌کند. کتف‌های بزرگش پر از جوش است. خط عمیقی از فاصله‌ی کتف‌ها آمده، منحنی شده از گودی کمر گذشته و رفته توی شورتش. می‌گوید: «شام چی می‌پزی؟» پشتم را می‌کنم بهش و سرم را چند بار روی بالش جابه‌جا می‌کنم، پی جایی خنک می‌گردم. صدای آقای قمی می‌آید، ایستاده توی راهرو بلند بلند حرف می‌زند. علی می‌نشیند لب تخت. دست می‌کشد روی بازوهای لخنم. سردم می‌شود. پتو را می‌کشم سرم. می‌گوید: «شهناز قهر نکن دیگه. من باید برم دیرم می‌شه. تقصیر تو هم بود. تو فکر کردی من برای او نا سیخ می‌کنم؟»

بینی‌ام را چین می‌دهم و لب‌هام را روی هم محکم فشار می‌دهم. آن جای علی سبیل دارد. عینکی هم هست. صبح‌ها بیدار می‌شود، لباس می‌پوشد، پیراهن سفید با کت براق طوسی، کت دامادی. می‌رود سر کار. خیلی شق و رق با پشت صاف

توی خیابان راه می‌رود، با گام‌های بلند و علی هم مثل دنباله‌های بادبادک شل و ول چسبیده به جناب آن‌جا دست و پاش را توی هوا تکان می‌دهد و همراه او می‌رود.

علی شانهم را فشار می‌دهد: «جواب نمی‌دی؟» شانهم را به‌تندی تکان می‌دهم که دستش را بردارد. برمی‌گردم و طاق‌باز می‌مانم. نگاهم به سقف است. یاد آن روز شمال می‌افتم. خیلی خرنده، خانوادگی. روی سفیدی سقف يك لکه افتاده. نمی‌دانم شبیه چیست. خیره می‌مانم به لکه و لکه شکل می‌گیرد. زنی است با موهای در هم و روی يك پا ایستاده، شبیه لك لك. لکه کم‌رنگ می‌شود، زن محو. علی می‌گوید: «چرا این‌طوری می‌کنی؟»

و نگاه می‌کند به سقف، می‌خواهد ببیند من به چی زل زده‌ام. می‌گویم: «این چیزا برای شما عادیه. نه؟»

می‌پرسد: «چی؟»

می‌گویم: «نه، آخه پدرتم همین‌طوریه. اون روز بود رفته بودین تو اتاق درم بسته بودین دوتایی، رقص عربی می‌دیدین...»

علی می‌گوید: «خفه‌شو.»

من فکر می‌کنم خوب کردم در زدم و کشیدمش بیرون. قیافه‌اش دیدنی بود. عینک به چشم، پاهای باز و بی‌خودی می‌خندید. خودش آمد بیرون، باباش ماند همان تو. بیچاره مادر جان هی می‌رفت توی آشپزخانه و ظرف‌ها را به هم می‌کوبید. اگر می‌خواست می‌رفتم توی اتاق آقا جان را هم از جلوی تلویزیون بلند می‌کردم. پیرمرد خانه را با کاپاره اشتباه گرفته بود. لابد با خودش فکر کرده حالا که جمیله دم دست نیست با همین زنی که توی تلویزیون حال کنیم.

-اون روز خیال کردم فهمیدی من اهل این جور اداها نیستم. تحمل نمی‌کنم.

می‌غلتم و صورتم را فرو می‌کنم توی بالش، جایی حوالی گونه‌ی چپام درد می‌گیرد. علی دست می‌گذارد روی شانهم، می‌گوید: «ببینمت.»

بالش را برمی‌دارم و می‌گذارم روی سرم و با دست‌هام دو طرفش را می‌گیرم و روی گوش‌هام فشار می‌دهم. می‌گویم: «بدبخت مادرت جوانیش رو گذاشت لای پای مردی که بهترین خاطرش سفر انگلیس بوده. دهاتی آدم ندیده، خدا پدر صاحب نساجی رو خفه کنه که اینا رو فرستاد برن اون‌جا کار یاد بگیرن. اینم دوربین برداشته رفته لب ساحل از کون ملت عکس گرفته، انگار خبرنگار اعزامی پلی بوی باشه. حالا نمی‌شد عکس‌ها رو نشان مامان و بابا نمی‌داد؟ من جای پیرمرد خجالت کشیدم. لابد توی دلشون گفتن با چه در و دهاتی‌هایی وصلت کردیم. تو هم که پسر آقامهندس شون باشی کم از بابات نداری.»

دهانم را چسبانده‌ام به تشک و مثل دیوانه‌ها ورد می‌خوانم. می‌دانم حالا علی صدایم را نمی‌شنود. فقط صدای نفس نفس زدن می‌شنود و حروف بریده و قطعه قطعه شده. این جور می‌ترسانمش. خیال می‌کند دچار تشنج شده‌ام. شانهم را به شدت تکان می‌دهد و بالش را به زور از روی سر و صورتم برمی‌دارد. برمی‌گردم سمتش، نشسته لب تخت و خیره مانده به من. دقیق می‌شود توی صورتم. دست می‌کشد زیر چشمم، انگار چیزی چسبیده باشد آن‌جا. می‌گوید: «ای وای کبود شد؟»

می‌پریم و توی جام می‌نشیم، چهار دست و پا روی تخت می‌روم تا آینه میز توالت که چسبیده به آن سر تخت. علی این‌طوری گذاشته، می‌گوید دوست دارم موقع آن کار خودمان را ببینم. خیلی دوست دارد همه چیز را ببیند. می‌روم دست‌شویی می‌آید پشت در که در را باز کن می‌خواهم ببینمت. روانی، ریدن مگر دیدن دارد؟

جلوی آینه وای می‌روم. همان‌جا چهار زانو می‌نشیم و خیره می‌مانم به خودم. زیر چشم قدر يك تشنگ نوشابه کبود شده. برمی‌گردم و از بالای شانهم نگاهش می‌کنم. تند تند نفس می‌زنم و لب‌هام را روی هم فشار می‌دهم. علی خیره مانده به صورتم. حرف نمی‌زند. تکان نمی‌خورد. می‌گویم: «خجالت نمی‌کنی؟»

جواب نمی‌دهد. سرش را می‌اندازد پایین، ساعتش را دور مچش می‌چرخاند و به صفحه‌اش نگاه می‌کند. فرق سرش را می‌بینم. دوتا نقطه سفید مثل دوتا چشم روی سرش دارد. محترم همیشه دست می‌کشد به سر برادرش و می‌گوید: «داداشم دوتا فرق داره، دوتا زن می‌گیره.» و بعد می‌خندد، خودش تنهایی.

می‌گویم: «من امشب با این ریخت و قیافه چه‌طوری پیام جلوی مامان اینا؟ تازه اونا هیچی، از روانی‌بازیای تو به هر حال خبر دارن. ننه بابای بیتا رو کجای دلم بذارم؟ که چی مثلاً جوگیر شدی این همه آدم رو دعوت کردی؟»

علی نفس پرصدایی می‌کشد و بلند می‌شود و پیراهن راه راه سفید آبی‌اش را می‌پوشد. شلوارش را بالا می‌کشد و دنباله‌ی پیراهن‌اش را می‌کند توی شلوارش. نگاهم می‌افتد به آن‌جاش که دارد مرتیش می‌کند تا توی شلوارش جا شود. می‌گوید: «راست می‌گی تقصیر منه که آدم حسابشون کردم. برای شام سبزی پلو ماهی درست کن با خورش آلو.»

من چیزی درست نمی‌کنم. گفته باشم، باز نیای سر و صدا کنی.

تو و اون ننه‌ت می‌خواین آبروی من رو بیرین نه؟

چشم‌هاش را می‌درد و توپ کوچکی روی فکش ضربان می‌زند.

ببین شهناز من دیر می‌آم. دیوونه بازی از خودت درنیار، بذار امشب به خیر بگذره.

مامان پرسید زیر چشمت چیه؟ چی بگم؟

یک لنگه پا با زانوی خم شده ایستاده و کیف دستی‌اش را روی زانوش باز کرده و پی چیزی می‌گردد.

یه کاریش بکن.

چی کارش کنم؟ ها؟

جواب نمی‌دهد. توپ کنار فکش بزرگ و کوچک می‌شود.

بگو دیگه. بشورمش پاک می‌شه؟

کیفش را می‌بندد. صاف می‌ایستد، کیف به دست. می‌گوید: «غلط کردم، گه خوردم. هزار بار گفتم گیر نده. آدم باش خب.

اونم یه گرمی چیزی بزنی تا شب کم‌رنگ بشه. شهناز تو رو خدا تمومش کن بذار من لشم رو بیرم شرکت.»

می‌گویم ببر. و باز دراز می‌افتم و پتو را می‌کشم روی سرم. علی در را پشت سرش می‌بندد. می‌شنوم که دارد با پسر آقای

قمی حرف می‌زند. همان پسرش که راننده مینی‌بوس است. علی می‌گوید معناد است. صدای علی را می‌شنوم که هی

می‌گوید خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم... حالا صدای خانم قمی هم می‌آید. دورتر ایستاده انگار، مثلاً بالای پله‌ها، لابد

چادر چیت سفیدش را سر انداخته و از روی نرده‌ها خم شده. واضح نیست چه می‌گوید. بلند می‌شوم، دامن بلند لباس خوابم

را توی دستم می‌گیرم و می‌روم می‌ایستم پشت در. از پنجره‌ی بالای در که به راهرو باز می‌شود، صداها را واضح

می‌شنوم. دارند درباره ماجرای دیروز حرف می‌زنند. خانم قمی می‌گوید: «من به پسر اطمینان دارم. از خودشم پرسیدم،

گفتم مادر تو این دختر رو می‌شناسی؟ الان خودشم این‌جاست، گفت دست رو قرآن می‌ذارم قسم می‌خورم که

نمی‌شناسمش.»

علی می‌گوید: «بله خب برای چی دروغ بگن؟»

حتماً حالا نگاهش به ساعتش است و توی دلش دارد فحش‌های بد می‌دهد به خانم قمی و پسرش و آن دختری که دیروز آمد

دم در جیغ و داد راه انداخت. پسرش می‌گوید: «و الله من بی‌خبر از همه جا آخر خط ایستادم، همه پیاده شدن این دختره

موند، هر چی می‌گم آبجی پیاده شو، به خرجش نمی‌رفت. حالا این قضیه مال کی‌ئه؟ هفته پیش. با داد و بیداد پیاده‌اش

کردیم فرستادیمش رد کار خودش. حالا دیشب اومده اون جوری آبروریزی. که چی؟ فلانی بی‌عصمتم کرده. معلوم نیست

کجا به باد داده حالا اومده این جا خر مارو چسبیده. حالا مهندس من وقتت رو نگیرم، فقط خواستم عذرخواهی کنم، از

طرف ما از خانم خیلی معذرت‌خواهی کنین. بنده خدا خیلی ترسیده بود. از همه جا بیخبر رسیده بود، نمی‌دونست

چه‌طوری از در رد شه، بیاد تو خونه.»

یاد خودم می‌افتم که دیروز مجله به دست می‌آمدم خانه. سرم توی مجله بود که ببینم این شماره کاری از من چاپ کرده‌اند

یا نه. وقتی رسیدم این‌ها همه توی حیاط بودند و چند نفری هم دم در توی کوچه ایستاده بودند. دختره را هم دیدم، چادر

سیاه روی سرش را هی باز و بسته می‌کرد و پیراهن آبی یقه باز زیرش را نشان همه می‌داد. شاید می‌خواست این طوری

برای خودش طرفدار جمع کند.